

خدا جون سلام به روی ماهت...

انجمن سَرّی پندیکت  
جلد ۲: سفر پرخطر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# انجمن سہری بندیکت

سفر پر خطر

ترنتون لی استوارت / آتوسا گلکار

سرشناسه: استوارت، ترنتون لی، ۱۹۷۰ م - Stewart, Trenton Lee  
عنوان و نام پدیدآور: انجمن سری بندیکت / نویسنده ترنتون لی استوارت؛ مترجم آتوسا گلکار؛ تصویرگر کارسون ایس.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ج ۲: تصویر.  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
شابک: ۰ - ۲۷۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸ : دوره ۶ : ۲۸۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸ : ج ۱:  
۳-۲۸۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸ ج ۲  
یادداشت: عنوان اصلی: The Mysterious Benedict Society.  
مندرجات: ج ۲: سفر پرخطر  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: گلکار، آتوسا، ۱۳۵۰ - مترجم  
شناسه‌ی افزوده: ایس، کارسون  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ الف۸۲۴۵/س۲۴۵/ PS ۳۶۰۲  
رده‌بندی دیویی: [ج ۱] ۸۱۳/۵۴  
شماری کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۳۲۹۷۰



انتشارات پرتقال

انجمن سری بندیکت:

جلد ۲: سفر پرخطر

نویسنده: ترنتون لی استوارت

تصویرگر: کارسون ایس

مترجم: آتوسا گلکار

ویراستار: شهرام بزرگی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی - افسانه قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۲۸۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



# فهرست

۹	نامه‌های آبلیمویی و نأمیری‌ها
۲۵	هشدراری که خوانده نشد
۴۰	آن سوی شیشه یا نگرستن به آینه
۵۳	تشکیل مجلد جلسه
۶۸	سفر آغاز می‌شود
۸۴	کمی حقیقت و کمی فریب
۹۸	غوک‌ها، دزدان دریایی و مشکلات فنی
۱۲۱	مفهوم آب‌وهوا
۱۳۸	تعیین مسیر و فداکاری‌های بزرگ
۱۴۹	عیوزه‌ی پیر، هدی‌ی مشکوک و سرگردانی در قلعه
۱۶۶	مبارله‌ی نامناسب و تغییر قیافه‌ی استادانه
۱۸۲	وعده و نیات
۱۹۶	اسناد مربوط به گیاه داسک‌وورت
۲۱۵	تلفن و پول و نامه‌ی سرنوشت‌ساز
۲۳۲	سرانجام بچه‌ها دستگیر می‌شوند
۲۴۷	زندانی اتاُک قایق‌ها
۲۶۳	به دنبال باد
۲۷۶	گرگ‌ومیش قبل از غروب
۲۹۳	کشیک روی سیلو
۳۰۳	رؤیاهای شیرین و دل‌داری‌های دروغین
۳۱۷	معبه‌ی پاندورا
۳۳۶	گریز از پناهگاه
۳۴۸	غار بالای کوه

۳۶۸

۳۹۲

۴۰۸

دوستان قدیمی و دشمنان بدید

آنچه در تاریکی می‌درخشد

پوزش، توضیح و دلایل موافقه







در یک روز درخشان ماه سپتامبر، زمانی که همه‌ی بچه‌ها در مدرسه مشغول یادگیری کسر و اعشار بودند، رینی مولدون<sup>۱</sup> درحال پایین‌رفتن از یک جاده‌ی خاکی بود. او قد و قامت متوسطی داشت؛ چشم‌ها و موهایش قهوه‌ای معمولی، اندازه‌ی پاهایش متوسط و فاصله‌ی بینی تا گوش‌هایش، متناسب بود. او کاملاً تنها بود؛ به‌جز شاهینی که در آسمان اوج می‌گرفت و چند چکاوک، تنها موجود زنده‌ای بود که در آن ناحیه دیده می‌شد.

1- Reynie Muldoon

اگر کسی این منظره را می‌دید، حتماً فکر می‌کرد رینی گم شده است. البته می‌شد تا حدی هم حق را به آن فرد داد؛ رینی که خودش از این فکر لذت می‌برد، چون هم‌اکنون در نیمه‌ی راه بود. او می‌دانست که نیمه‌ی از مسیرش را طی کرده است. نیمه‌ی از روز را با اتومبیل از حومه‌ی استون‌تاون<sup>۱</sup> تا اینجا آمده بود و بعد هشتاد کیلومتر از نزدیک‌ترین شهرک فاصله گرفته بود و طبق گفته‌ی مردی که به او نشانی داده بود، حالا هشتاد کیلومتر تا مقصدش فاصله داشت. او نیم‌سالی می‌شد که دوستان صمیمی‌اش را ندیده بود.

رینی چشم‌هایش را جمع کرد تا نور خورشید آزارش ندهد. درست همان‌طور که آن مرد گفته بود، راه خاکی از تپه‌ای با شیب تند عبور می‌کرد. او باید پشت تپه، دنبال مزرعه‌ی مورد نظرش می‌گشت. کیت و ترال<sup>۲</sup> آنجا بود.

رینی تندتر راه رفت. کفش‌هایش خاک زمین را به هوا بلند می‌کرد. امروز کیت را می‌دید؛ و استیکی و واشینگتن<sup>۳</sup> را که قرار بود تا عصر به مزرعه برسد. فردا هم با اتومبیل به استون‌تاون می‌رفتند تا کنستانس کانتیریر<sup>۴</sup> را ببینند؛ حتی اگر کنستانس با شعرهایش به او بدویبراه می‌گفت، بازهم از دیدنش خوش حال می‌شد. کنستانس شاید در سرسختی و گستاخی یک نابغه بود، اما از معدود افرادی بود که رینی او را به‌عنوان یک دوست واقعی قبول داشت. کنستانس و استیکی و کیت مثل خانواده‌اش بودند. هرچند فقط یک سال بود که آن‌ها را می‌شناخت، دوستی‌شان عمیق بود و البته در شرایط خاصی شکل گرفته بود. رینی دوید.

چند دقیقه بعد، او به نوک تپه رسید و دست‌هایش را روی زانو گذاشت و مثل توله‌سگ‌ها نفس‌نفس زد. حتماً باید به خودش می‌خندید؛ چون او که کیت و ترال نبود! فقط کیت می‌توانست از شهر تا اینجا را بدون یک لحظه استراحت بدود. (شاید می‌توانست همین مسیر را روی دست طی کند.)

---

1- Stonetown

2- Kate Wetheral

3- Sticky Washington

4- Constance Contraire

استعدادهای رینی در فعالیت‌های فیزیکی متوسط بود. او پیشانی‌اش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید و به مزرعه‌ی پایین تپه نگاه کرد.

پس این خانه‌ی کیت بود: یک خانه‌ی روستایی ساده با طویله‌ی کنارش که تازه رنگ شده بود. یک وانت‌بار کهنه در حیاط مزرعه دیده می‌شد و یک مرغداری سفید کوچک و یک آغُل با تعدادی گوسفند و بز که این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. پشت آغُل، چراگاه وسیعی بود و در کنار مسیر ساختمان، باغی وجود داشت که روی بعضی از درخت‌هایش، سیب‌های سرخ درشتی به چشم می‌خورد. بقیه‌ی سیب‌ها نارس بودند و به‌سختی دیده می‌شدند. کیت در یکی از نامه‌هایش گفته بود مزرعه هنوز خیلی کار دارد. این تقریباً همه‌ی اطلاعاتی بود که رینی در مورد مزرعه داشت. نامه‌های کیت طولانی نبود، اما شادی در آن‌ها موج می‌زد؛ آن‌قدر که رینی حس می‌کرد فقط خودش برای دوستانش دلتنگ است.

درست همان موقع که رینی می‌خواست از تپه پایین برود، صدای زنگی از ساختمان مزرعه شنیده شد. او با امیدواری به سمت صدا نگاه کرد تا شاید کیت را ببیند؛ اما فقط گوسفند و بز دیده می‌شد که از آغُل بیرون می‌آمدند و به‌طرف چمنزار می‌رفتند. رینی از چیزی که می‌دید، حساسی شگفت‌زده شد؛ می‌توانست قسم بخورد آخرین بزی که از آغُل خارج شد، به اطراف نگاه کرد و با پوزه در آغُل را بست. پیشانی رینی چین خورد. البته بزِ وظیفه‌شناس، تنها منظره‌ی شگفت‌انگیزی نبود که امروز صبح می‌دید. او به یاد موضوع دیگری افتاد که به دلیل هیجان، تا این لحظه زیاد به آن فکر نکرده بود. رینی دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد و به آسمان چشم دوخت. شاهینی که قبلاً توی مسیر دیده بود، بالای سرش و در ارتفاعی نزدیک پرواز می‌کرد. شاهین شبیه یک کلاه کپی سیاه بود که خطریش سیاه و بلندی داشت! رینی در مورد پرنده‌ها اطلاعات زیادی نداشت (البته اطلاعاتش از خیلی‌ها بیشتر بود)، اما حدس می‌زد که این باید یک پرنده‌ی

مهاجر باشد. در این ناحیه و در این وقت از سال، شاهین‌های مهاجر به‌ندرت دیده می‌شدند.

رینی توی دلش خندید و به‌طرف حیاط مزرعه رفت. اتفاق عجیبی درحال رخ‌دادن بود و رینی نمی‌توانست منتظر بماند.

طوبله نزدیک‌تر از خانه بود؛ پس رینی به داخل آن سرک کشید و کیت را در آنجا دید. چند لحظه طول کشید تا چشم‌هایش بعد از آن آفتاب شدید، به تاریکی طوبله عادت کند.

اما کسی به او خوشامد نگفت!

در آنجا همان موهای دُم‌اسبی‌شده‌ی آشنا و شانه‌های پهن با سطل قرمز را دید. بدون شک او کیت را پیدا کرده بود. پشت کیت به او بود. او دست‌هایش را روی کمرش گذاشته بود و به دیوار روبه‌رو نگاه می‌کرد. رینی تصمیم گرفت یواشکی به او نزدیک شود، اما بعد بلافاصله منصرف شد. غافلگیرکردن کیت کار جالبی از آب در نمی‌آمد و علاوه‌بر آن، نمی‌خواست باعث ناراحتی‌اش شود. کیت هنوز به دیوار خیره شده و انگار تمرکز کرده بود. رینی چیزی روی دیوار نمی‌دید؛ پس حدس زد که کیت به چیزی فکر می‌کند؛ شاید به یک وسیله‌ی مفید جدید تا آن را به وسایل توی سطلش اضافه کند. ناگهان کیت خم شد و به سرفه افتاد. بعد حالت استفراغ به او دست داد و صداهای وحشتناک عُق‌زدن از گلویش خارج شد. داشت خفه می‌شد؟ رینی دیگر می‌خواست بدود و به او کمک کند که کیت از روی خشم فریادی زد و پا به زمین کوبید.

او صاف ایستاد و گفت: «بازم نشد!» بعد برگشت و رینی را دید که از کنار در مشغول تماشای اوست.

رینی گفت: «نمی‌فهمم داری چی کار می‌کنی... ولی خیلی خنده‌ار بود.»

«رینی!»

چشم‌های آبی براق کیت از خوش‌حالی می‌درخشید. او به‌طرف رینی

حمله کرد. رینی دست‌هایش را باز کرد، اما فوراً پشیمان شد. خوشامدگویی کیت خیلی خشن بود؛ بیشتر شبیه درگیری‌های فوتبالی بود تا در آغوش کشیدن. در نهایت هم هر دو محکم به زمین افتادند. رینی از درد نفسش بند آمد.

کیت در حال بلند شدن، با هیجان پرسید: «همین الان رسیدی؟ خانم پرومال<sup>۱</sup> و مادرش کجان؟ چرا اومدنت ان قدر طول کشید؟ قرار بود دیشب برسی. من دوباره نامه رو خوندم تا مطمئن بشم اشتباه نکرده‌م.»

رینی که همیشه از عکس‌العمل‌های شدید و خشن دستپاچه می‌شد، سعی می‌کرد لبخند بزند و حس ناخوشایندش را پنهان کند؛ اما فقط لب‌هایش را تکان داد و هیچ صدایی از او در نیامد.

کیت با خنده گفت: «چرا ساکتی؟» او رینی را بلند کرد و با ضربات محکم و شدیدی تکاند. بعد گفت: «می‌دونم. منم هیجان زده‌م. البته نه فقط به خاطر سورپرایز آقای بندیکت<sup>۲</sup>، بلکه به خاطر دیدن شماها! نمی‌تونی تصور کنی چقدر ناراحت شدم وقتی دیشب نیومدین.»

نفس رینی سر جایش آمد. او خودش را از زیر ضربه‌های کیت کنار کشید و گفت: «فقط تو ناراحت نبودی! ما بدتر بودیم. ماشینمون خراب شد و مجبور شدیم تا شهر بگسلش کنیم. شب رو هم توی هتل خوابیدیم.»

کیت فریاد زد: «هتل؟ آخ! اگه می‌دونستم، با وانت می‌اومدیم دنبالتون.»

«متأسفم... می‌خواستم خبر بدم، ولی شما که تلفن ندارین!»

کیت زیر لب غرغر کرد: «اینم به خاطر مقررات میلیگانه<sup>۳</sup> خیلی دوستش دارم، ولی بعضی از کارهاش...»

رینی خندید و گفت: «ولش کن... طاقت نداشتم تا درست شدن ماشین صبر کنم. برای همین از آما<sup>۴</sup> (رینی حالا دیگر معلم سابق و مادر جدیدش را

---

1- Miss perumal

2- Benedict

3- Milligan

4- Amma

اما صدا می‌کرد) اجازه گرفتیم و از مکانیک نشونی اینجا رو پرسیدیم. حالا هم که پیش توأم. اما و پتی<sup>۱</sup> هم به محض اینکه ماشین درست بشه، می‌آن.»  
کیت بازوی رینی را گرفت؛ چهره‌اش نگران بود. (عجیب بود که کیت نگران چیزی باشد، چون اصلاً به او نمی‌آمد!)

«ماشینتون این قدری بزرگ هست که هر سه تانمون باهاش بریم؟ منظورم اینه که ما سه تا با خانم پرومال و مادرش و همه‌ی وسایل. پدر و مادر استیکی هم می‌آن، ولی ماشینشون کوچکه. نمی‌خوام یکی از ما شش ساعت راه رو جدا از بقیه بمونه؛ اونم بعد از شش ماه دوری!»

«ما یه ماشین استیشن اجازه کردیم. جاداره.» رینی دستش را بالا آورد تا کیت حرف نزنند. «حالا گوش کن! قبل از اینکه از بحث منحرف بشیم، بگو ببینم، همین چند لحظه پیش مشغول چه کاری بودی؟ دفعه‌ی آخری که همچین صداهای ترسناکی شنیدم، وقتی بود که گره‌ی پرورشگاه، یه توپ بافتنی رو بالا آورد!»

کیت شانه بالا انداخت. «آها، اون رو می‌گی؟ داشتم تمرین می‌کردم تا بتونم اشیائی رو که قورت می‌دم، برگردونم! ولی خیلی سخته.» او با دیدن حالت ترسیده‌ی رینی، فوراً توضیح داد: «این یه کلک یا شعبده‌بازی قدیمیه. هودینی<sup>۲</sup> و بروچه‌هاش این کار رو بلد بودن. اون‌ها یه دروازکن رو قورت می‌دادن و بعد با استفاده از ماهیچه‌های گلوشون، برش می‌گردوندن. برای تمرین اولیه، باید به هر چیزی که قورت می‌دی، یه نخ ببندی که اگه لازم شد، بتونی اون رو بیرون بکشی. من با نخ تمرین کردم، ولی به نظرم اومد که دیگه می‌تونم بدون نخ انجامش بدم. البته هنوز که پیشرفتی نکرده‌م.»

رینی گفت: «خنده‌داره! خطرناک نیست؟»  
کیت مکث کرد و به فکر فرو رفت؛ معلوم بود که تا حالا به این موضوع فکر

---

1- Pati

۲- Houdini؛ هودینی یکی از بزرگ‌ترین شعبده‌بازان در دنیاست.

نکرده است. او زیاد به خطرها اهمیت نمی‌داد. «خُب... مسلماً بی‌خطرترین کار دنیا نیست! بهتره تو هیچ‌وقت امتحانش نکنی.

رینی خندید؛ چرا باید چنین کاری را امتحان می‌کرد؟ بعد با حالتی جدی به کیت نگاه کرد. «خیلی خُب! قول می‌دم هیچ‌وقت این کار رو نکنم. حالا تو چی قورت دادی؟»

کیت چشم‌هایش را چرخاند. «نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.»  
رینی که دوباره نگران به نظر می‌رسید، اصرار کرد: «اون چیزی که الان قورت دادی... یعنی حتی نمی‌خوای درباره‌ش...»  
کیت سرسختانه گفت: «نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم!»

\* \* \*

آن‌ها موضوع‌های بسیار دیگری برای حرف‌زدن داشتند. کیت می‌خواست مزرعه را به رینی نشان دهد و همچنین نظر او را در مورد سورپرایز آقای بندیکت بپرسد. از وقتی که آقای بندیکت آن‌ها را به یک مأموریت مخفی فرستاده بود، دقیقاً یک سال می‌گذشت؛ مأموریتی که فقط از عهده‌ی استثنائی‌ترین بچه‌ها برمی‌آمد. حالا در سالگرد اولین ملاقات بچه‌ها، او ترتیبی داده بود که همه توی خانه‌اش در استون‌تاون، دور هم جمع شوند. او در یکی از نامه‌هایش نوشته بود:

شما در اینجا هم‌دیگر را می‌بینید و من برایتان یک سورپرایز دارم که امیدوارم خوشتان بیاید. خود من به خاطر این سورپرایز خوش‌حالم. من نه به خاطر احساس محبت همیشگی‌ام به شما، بلکه به خاطر موقعیت مناسبی که... و همین‌طور ادامه داده بود و به استعدادهای خاص هرکدام از آن‌ها اشاره کرده و گفته بود دلش می‌خواهد دوباره همه را ببیند. کیت با خوش‌حالی نامه را مرور کرده و بعد آن را کنار گذاشته بود. رینی هم چندبار آن را خوانده و دیگر حفظ شده بود.

کیت درحالی‌که رینی را بالای نردبان می‌برد تا کاهدان را نشانش بدهد،